

بینهایت از آن فراتر می‌رفت، نمی‌توانست از همان جنس باشد. از کجا می‌آمد؟ چه مفهومی داشت؟ آن را کجا باید جست؟ جرعه دومی می‌نوشم و چیزی بیشتر از اولی در آن نمی‌یابم، و سومی اندکی از دومی کم‌اثرتر است. باید دیگر دست بکشم، پنداری کرامت نوشاک کاهش می‌یابد. روشن است که حقیقتی که می‌جویم در آن نیست، در من است. نوشاک آن را در من بیدار کرده است، اما نمی‌شناسدش، و همه آنچه می‌تواند این است که آن گواهی را که تفسیرش نمی‌توانم کرد و دستکم دلم می‌خواهد بتوانم آن را، اندکی بعد، دوباره به کمال از او باز بخواهم و در اختیار داشته باشم، تا بتوانم مفهوم قطعی‌اش را دریابم، پیایی و با شدتی کم‌تر و کم‌تر تکرار کند. فتنجان را می‌گذارم و به ذهنم رو می‌کنم. اوست که باید حقیقت را بیابد. اما چگونه؟ چه تردید دشواری، هر بار که ذهن حس می‌کند از خودش عقب می‌افتد؛ هنگامی که او، جوینده، خود سرتاسر همان سرزمین ناشناخته‌ای است که باید در آن بجوید و کوله بارش آنجا هیچ به کارش نمی‌آید. جستجو؟ نه فقط؛ آفریدن. ذهن در برابر چیزی است که هنوز نیست و تنها او می‌تواند به وجودش آورد، و سپس آن را درون روشنایی خود جا دهد.

و دوباره از خود می‌پرسم چه می‌توانست باشد آن حالت ناشناس، که هیچ شاهد منطقی از خود به دست نمی‌داد، اما شادمانی ژرف، و حقیقتش، که در برابر آن حقیقت‌های دیگر محو می‌شدند، بدیهی بود. می‌خواهم به بازیافتنش کوششی بکنم. در فکرم به لحظه‌ای که نخستین قاشق چای را خوردم پس می‌روم. همان حالت را، بی‌روشنای تازه‌ای، باز می‌یابم. از ذهنم می‌خواهم کوشش دیگری بکند، یک بار دیگر حس را که می‌گریزد بازگرداند. و برای آن که هیچ چیز از نیروی جهش او برای این جستجو کم نکند هر مانعی، هر اندیشه دیگری را، از سر راهش کنار می‌زنم، گوشم و توجهم را از صداهای اتاق کناری در امان می‌دارم. اما چون حس می‌کنم که ذهنم بی‌موفقیتی خود را خسته می‌کند، برعکس وادارش می‌کنم تا فراغتی را که نمی‌دادمش خود بگیرد، به چیز دیگری بیاندیشد، پیش از واپسین کوشش

نفسی تازه کند. سپس، برای دوم بار، راهش را باز می‌کنم، طعم هنوز تازه این نخستین جرعه را پیش رویش می‌گذارم و لرزه چیزی را حس می‌کنم که در درونم جا به جا می‌شود، می‌خواهد سر بکشد، چیزی که در ته ژرفا لنگر برمی‌چیند؛ نمی‌دانم چیست، اما آهسته آهسته بالا می‌آید؛ مقاومت راهی را که می‌پیماید حس می‌کنم و آواهایش را می‌شنوم.

البته، آنی که در ژرفای من این گونه می‌تپد باید تصویر، خاطره‌ای دیداری، باشد که با این طعم پیوسته است و می‌کوشد همراه با آن خود را به من برساند. اما جنبشش در جایی بیش از اندازه دور، بی‌اندازه گنگ است؛ آنچه به زحمت درمی‌یابم تنها بازتاب خنثایی از چرخش دست نیافتنی رنگهایی درهم آمیخته است؛ اما نمی‌توانم شکل آن را بازشناسم، و از او به عنوان تنها ترجمان ممکن، بخواهم که گواهی همزاد جدانشدنی‌اش، طعم را، برایم برگرداند، از او بخواهم به من بگوید که سر و کارم با چه وضعیت ویژه، با کدام دوره‌ای از گذشته است.

آیا این خاطره، این لحظه کهن که کشش لحظه همسانی از این همه مسافت فراز آمده است تا آن را بیانگیزد، به لرزه درآورد و از ژرفای درونم برخیزاند، تا به سطح آگاهی‌ام خواهد رسید؟ نمی‌دانم. اکنون دیگر هیچ چیز حس نمی‌کنم، باز ایستاده است، شاید دوباره پایین می‌رود؛ نکنند دیگر هرگز از تاریکستانش بالا نیاید؟ ناگزیرم ده بار دیگر از سر بگیرم، روبه سوی او کنم. و هر بار، همان بی‌همتی که ما را از هر کار دشوار و هر کوشش مهمی بازمی‌دارد پندم می‌دهد این همه را وا بگذارم، چایم را بخورم و فقط به غمهای امروزم بیاندیشم، و به خواستهای فردایم که بی‌زحمتی می‌توان مزه مزه‌شان کرد.

و ناگهان خاطره سر رسید. آن مزه از آن کلوچه‌ای بود که صبح یکشنبه در کومبره، هنگامی که به اتاق عمه لئونی می‌رفتم تا به او صبح بخیر بگویم، در چای یا زیزفون می‌خیساند و به من می‌داد (در آن روز پیش از ساعت نیایش کلیسا از خانه بیرون نمی‌رفتم). تا آن را نچشیده بودم، از دیدنش هیچ یادی

در من زنده نشده بود؛ شاید از آن رو که بارها پس از آن، چنین کلوچه‌هایی را، بی آن که بخورم، در شیرینی فروشی‌ها دیده بودم و تصویرشان از روزهای کومبره جدا شده و با خاطره‌ی روزهای اخیرتری پیوند یافته بود؛ یا شاید از آن خاطره‌هایی که زمانی آن چنان دراز در بیرون از حافظه رها شده بودند هیچ چیز باقی نمانده بود، همه از هم پاشیده بودند؛ شکلها — و از جمله شیرینی‌های صدفی، که در زیر چینهای جدی پارسایانه‌شان چه چربی هوسناکی داشتند — فرو مرده بودند، یا در رخوت، نیروی گسترشی را که می‌توانست آنها را تا به آگاهی برساند از دست داده بودند. اما، هنگامی که از گذشته کهنی هیچ چیز به جا نمی‌ماند، پس از مرگ آدمها، پس از تباهی چیزها، تنها بو و مزه باقی می‌مانند که نازک‌تر اما چابک‌ترند، کم‌تر مادی‌اند، پایداری و وفایشان بیشتر است، دیرزمانی، چون روح، می‌مانند و به یاد می‌آورند، منتظر، امیدوار، روی آوار همه چیزهای دیگر، می‌مانند و بنای عظیم خاطره را، بی خستگی، روی ذره‌های کم و بیش لمس نکردنی‌شان، حمل می‌کنند.

و همین که مزه کلوچه خیسیده در زیزفونی را که عمه‌ام به من می‌داد بازشناختم (گرچه هنوز نمی‌دانستم و باید دیرزمانی می‌گذشت تا کشف کنم چرا تا آن اندازه از آن شاد می‌شدم)، یکباره خانه کهنه خاکستری کنار کوچه هم، که اتاق عمه در آن بود، چون دکور تئاتری بر خانه کوچک رو به باغ افزوده شد که برای پدر و مادرم در پشت آن ساخته بودند (یعنی همان تکه جدا افتاده‌ای که تا آن زمان فقط آن را به یاد می‌آوردم)؛ و همراه با خانه خاکستری شهر، از بامداد تا شب و در هر زمان و هوایی، و میدانی که پیش از ناهار مرا آنجا می‌فرستادند، و خیابانهایی که برای خرید می‌رفتم، و راههایی که اگر هوا خوب بود در آنها می‌گشتیم. و همانند آن بازی ژاپنی که تکه کاغذهایی به ظاهر یک شکل را در کاسه چینی پر از آبی می‌اندازند، و کاغذها همین که به آب رسیدند شکلها و رنگهای گوناگون به خود می‌گیرند، به صورت گل، خانه، آدمهایی آشنا، درمی‌آیند، دیگر برای من هم گل‌های باغ

خودمان و پارک آقای سوان، نیلوفرهای کنارۀ ویوون، و مردمان روستا و خانه‌های کوچکشان و همهٔ کومبره و کلیسا و پیرامونش، همه شکل و بُعد گرفتند و شهر و باغها از فنجان چایم سر بر آوردند.

کومبره از دور، از هفت فرسنگی، از راه آهن هنگامی که در آخرین هفته پیش از عید پاک به آنجا می‌رسیدیم، چیزی بیش از یک کلیسا به نظر نمی‌رسید که چکیده و نماینده شهر بود، از شهر و به جای آن برای دور دستها سخن می‌گفت، و نزدیک‌تر که می‌شدی، پشته‌های پشمین و خاکستری خانه‌های به هم پیوسته، و بازمانده باروی قرون وسطایی شهر را، که اینجا و آنجا آن را با خطی به دایرگی باروی شهرکی در تابلویی بدوی در برمی‌گرفت، پیرامون شولای بلند تیره‌اش در میانه کشتزارها، چون شبانی گوسفندان را، گرد می‌آورد و از باد در امان می‌داشت. کومبره برای سکونت کمی ملال‌انگیز بود، چرا که کوچه خیابانش، با خانه‌هایی که از سنگهای سیاهگون محلی ساخته شده بود و بیرون پله داشت و نماهای سه گوش برجسته‌شان جلویشان را سایه می‌انداخت، آن اندازه تاریک بود که هنوز غروب نشده می‌بایست پرده‌های اتاقها را کنار می‌زدند؛ کوچه خیابانهایی با نامهای جدی قدیسان (که بسیاری از آنان با تاریخچه نخستین شهریان کومبره پیوسته بودند): کوچه سن‌ایلر، کوچه سن‌ژاک که خانه عمه‌ام در آن بود، کوچه سنت هیلدگارد که در شبکه‌ای خانه رو به آن باز می‌شد، و کوچه سنت اسپری که در کوچک کناری باغ در آن بود؛ و این کوچه‌های کومبره در بخشی چنان دورافتاده از حافظه‌ام جا دارند، و به رنگهایی چنان متفاوت با

آنهایی اند که امروزه دنیا در نظر مردم دارد، در حقیقت همه شان، و از جمله کلیسایی که روبه میدان افراشته بود، از بازتاب نقشهای چراغ جادو نیز به چشم مجازی تر می آیند؛ و گاهی چنین می پندارم که از این سر کوچه سن ایلر به آن سر رفتن، و در کوچه لوآزو اتاق گرفتن — در مهمانخانه قدیمی «لوآزو فلشه» که از روزنه های آشپزخانه زیرزمینش بوی خوراکیهایی می آمد که هنوز گاهی در درون من به همان گرمی و تپندگی زنده می شود — پا گذاشتنی به دنیای فراسو به گونه ای بس شگرف تر و فراطبیعی تر از آشنا شدن با گولو و گپ زدن با ژنه و یو دو برابان است.

دختر عموی پدر بزرگم — عمه بزرگ — که در کومبره در خانه او می نشستیم، مادر عمه لئونی بود که پس از مرگ شوهرش، عمو اوکتاو، دیگر نخواسته بود کومبره، و سپس خانه اش در کومبره، سپس اتاقش، و سپس تختخوابش را ترک کند، و دیگر «پایین» نمی آمد، و همواره در حالتی گنگ و آمیخته از سوگواری، فلج اندامی، بیماری، وسواس و پارسایی در بستر می ماند. آپارتمانش رو به کوچه سن ژاک بود که، خیلی پایین ترها، به «چمنزار بزرگ» می رسید (نامی بسه قرینه «چمنزار کوچک»، که سبز و شاداب، در وسط شهر و میان سه کوچه قرار داشت)، کوچه خاکستری یکدستی که تقریباً جلو هر کدام از درهای خانه هایش سه پله بلند قرار داشت و به نقش دسته زائرنانی می مانست که یک پیکر تراش گوتیک روی سنگی در کنار صحنه ای از آخور زادگاه مسیح یا جل جتا کنده باشد. عمه لئونی تنها در دو اتاق به هم پیوسته آن طبقه می نشست، بعد از ظهر را در یکی از آنها می گذراند تا دیگری را هوا بدهند. از آن اتاقهای شهرستانی بودند که — به همان سان که در برخی سرزمینها بخش بزرگی از هوا یا دریا را دسته های عظیمی از تک یاختگانی که به چشم نمی آیند درخشنده و عطر آگین می سازد — آدم را با هزار بوی گوناگون عجیب با هوا افسون می کنند، بوهایی که از نیکی، خرد، عادتها، دنیایی نهانی، نادیدنی، بسیار غنی و اخلاقی نشان دارند؛ بوهایی البته هنوز طبیعی، با همان حال و هوای در و دشت پیرامون، اما دیگر

خودمانی شده، انسانی، بسته، ژله لذت انگیز و شفافی به چیره دستی بر ساخته از همه میوه های سال که از باغ به گنجه رفته اند؛ بوهای فصلی، اما خانگی و اندرونی، که تندی ژله سفید را با شیرینی نان گرم نرم می کنند، بوهای تنبل و سر وقت چون ساعتی روستایی، پرسه زن و سر به راه، ولنگار و دوراندیش، بوی رختهای شسته، بوهای بامدادی، پارسایانه، شاد از صفایی که تنها به نگرانی دامن می زند و خوش از سادگی پیش پا افتاده ای که مخزن عظیمی از شعر برای کسی است که از میان این همه بگذرد بی آن که با آنها زندگی کند. هوای آنجا از گزینه سکوتی چنان لذت انگیز و نیروبخش آکنده بود که من با نوعی ولع به آنجا می رفتم، به ویژه در آن نخستین صبحهای هنوز سرد عید پاک که چون تازه به کومبره رفته بودم برایم لذیذتر هم بود؛ پیش از آن که به اتاق عمه بروم تا به او سلام کنم چند لحظه ای در اتاق اول نگهم می داشتند که در آن، آفتاب هنوز زمستانی، آمده بود تا خود را کنار آتشی گرم کند که میان دو آجر روشن کرده بودند و همه اتاق را پر از بوی دوده می کرد، و آن را به صورت «تنورخانه» های روستایی یا پرده های جلو آتش در کاخها درمی آورد که در پناه آنها آدم آرزو می کند در بیرون بارانی، برفی یا حتی فاجعه ای سیلابی رخ دهد تا بر خلوتکده گرم و نرمش شهر زمستان خوابی هم افزوده شود؛ چند گامی میان صندلی نیایش و مبلهای مخمل پوش می زدم که همیشه جای سری های قلابدوزی رویشان انداخته شده بود؛ و آتش بوهای اشتها انگیزی را که هوای اتاق از آنها دلمه دلمه بود و بیشتر در خنکای نمناک و آفتابی بامداد تخمیر شده و «ورآمده» بودند چون خمیر شیرینی می پخت، ورقه ورقه می کرد، برشته می کرد، چین می انداخت، پف می انداخت، آن را به صورت یک شیرینی شهرستانی نادیدنی و لمس کردنی درمی آورد، یک «قطاب» عظیم که بیدرنگ پس از شنیدن بوهای تردتر، ظریف تر، شناخته شده تر اما همچنین خشک تر گنجه، اشکاف و کاغذ تکه دوزی به سوی آن می رفتم و با ولعی ناگفته خود را در بوی بینابینی، لزوج، بی مزه، ناهضم و نیمه خام روتختی گلدار غرق می کردم.

از اتاق کناری صدای عمه می آمد که آهسته آهسته با خودش حرف می زد. همیشه سخن گفتنش آهسته بود چون می پنداشت درون سرش چیزی شکسته و ول شده است و اگر به صدای بلند حرف بزند آن چیز جا به جا می شود، اما حتی هنگامی هم که تنها بود زمان درازی سکوت نمی کرد و چیزی می گفت، چون بر آن بود که این کار برای سلامت گلویش خوب است و از باز ایستادن خون در آن جلو می گیرد، و او را کم تر دچار حالت خفگی و دلشوره می کند؛ وانگهی، در آن حالت بیحرکتی مطلق می داشت، به کوچک ترین احساس و دریافتی بیش از اندازه اهمیت می داد؛ آن را دارای تحرکی می کرد که پیش خود نگه داشتنش را برای او دشوار می ساخت، و چون همدمی نداشت که از آن با او سخن بگوید، آن را با خودش در میان می گذاشت، پیایی با خودش حرف می زد و این تنها شکل فعالیتی بود که داشت. بدبختانه، از آنجا که عادت کرده بود به صدای بلند فکر کند، همیشه چندان در بند آن نبود که مبادا کسی در اتاق کناری باشد و اغلب می شنیدم که با خود می گفت: «باید یادم بیندازم که نخوابیدم» (چون ادعای نخوابیدن برایش خیلی اهمیت داشت تا جایی که به خاطر آن تغییراتی را در زبانمان پذیرفته بودیم: صبحها، فرانسوازه برای «بیدار کردن» او، بلکه برای «سر زدن به خانه» او می رفت؛ هر بار که عمه می خواست در میانه روز چرتی بزند می گفتیم می خواهد «فکر» یا «استراحت» کند؛ و هر بار که در حال حرف زدن حواسش پرت می شد و می گفت: «بیدار که شدم» یا «خواب دیدم که» سرخ می شد و بیدرنگ گفته خودش را تصحیح می کرد.)

پس از چند لحظه، به اتاقش می رفتم و او را می بوسیدم؛ فرانسوازه برایش جای دم می کرد؛ یا اگر احساس بیتابی داشت از فرانسوازه می خواست برایش دم کرده درست کند و به عهده من بود که مقدار زیزفونی را که سپس باید به آب جوش افزوده می شد از بسته داروخانه در بشقابی بریزم. بر اثر خشکی، ساقه های زیزفون خمیده شده و به شکل شبکه در هم تنیده ای درآمده بود که از لابه لای آن گلهایی پریده رنگ آن گونه به چشم می آمدند که



انگار نقاشی آنها را آراسته و به زینتی‌ترین شکل کنار هم گذاشته باشد. برگها، شکل باخته یا دگرگون شده، به بسیار چیزهای گوناگون می‌مانستند، بال شفاف مگسی، پشت سفید برچسبی، گلبرگ گل سرخی، اما به همان سان روی هم گرد آمده و درهم فشرده و به هم بافته شده که در ساختمان لانه‌ای. هزار نقش کوچک پیهوده — حاصل دست و دلبازی دوست داشتنی داروخانه‌دار — که در یک فراورده از پیش ساخته شده حذف شدنی بود، و این لذت را همانند کتابی که حیرت‌زده به نام آدمی آشنا در آن بر بخوریم به من ارزانی می‌داشت تا بفهمم آنچه می‌دیدم ساقه‌های زیزفون واقعی بود، از همان‌هایی که در خیابان ایستگاه می‌دیدم و درست به همین دلیل به شکل دیگری دیده می‌شدند که بدلی نبودند، واقعی ولی خشکیده بودند. و از آنجا که هر شکل تازه آن چیزی جز دگرگونی شکلی کهنه نبود، در آن گویچه‌های خاکستری گوی‌های کوچک و سبز نارس زیزفون را باز می‌شناختم؛ و به ویژه، درخشش صورتی، ماهگون و نرمی که گلها را از جنگلک شکننده ساقه‌ها، که از آنها چون گل‌سرخ‌های کوچک طلایی آویخته بودند، باز می‌نمایاند — که همانند هاله‌ای روی دیوار که از فرسک محو شده‌ای خبر بدهد بیانگر تفاوت بخشهای «رنگی» و بدون رنگ درخت بود — و نشانم می‌داد که آن گلبرگها همان‌هایی بودند که پیش از گل آذین کردن بسته داروخانه‌دار شبهای بهار را عطرآگین کرده بودند. آن درخشش گلگون موم‌وار، هنوز از رنگ آنها بود، اما رنگی نیمه خاموش و رخوت‌آلود در آن ته مانده زندگی که می‌گذرانند و می‌شود آن را افول گلها دانست. اندکی پس از آن عمه‌ام می‌توانست کلوچه کوچکی را در آن جوشانده که طعم برگ خشکیده یا گل پژمرده داشت بخیساند و تکه‌ای از آن را که خوب نرم شده بود به من بدهد.

در یک سوی تختش اشکاف زرد بزرگی از چوب لیمو بود و میزی که هم کار داروخانه را می‌کرد و هم محراب را، و در روی آن، در زیر مجسمه‌ای از مریم عذرا و یک بطری ویشی - میلیستن، کتابهای دعا و نسخه‌های دارو قرار

داده شده بودند، یعنی همه آنچه لازم داشت تا از همان روی تختش هم به بدنش برسد و هم به روحش، تا نه ساعت خوردن دوا را فراموش کند و نه هنگام عشا را. در سوی دیگر تخت پنجره‌ای بود که به کوچه باز می‌شد، و او برای آن که حوصله‌اش سر نرود، به شیوه شهزادگان ایرانی، از بام تا شام دفتر سرگذشت هر روزه اما ازلی کومبره را در آن می‌خواند و سپس درباره‌اش با فرانسواز گفتگو می‌کرد.

هنوز پنج دقیقه‌ای در کنارش نمانده بودم که، از ترس این که مبادا خسته‌اش کنم، دست به سرم می‌کرد. پیشانی غمین رنگ پریده پلاسیده‌اش را به سویم می‌گرفت که، در آن ساعت صبح، هنوز گیس مصنوعی‌اش را بر آن مرتب نکرده بود و از زیرش مهره‌ها چون نوکهای تاجی از خار یا دانه‌های تسبیح بیرون می‌زد<sup>۳۲</sup>، و می‌گفت: «دیگر برو طفلکم، برو و خودت را برای کلیسا حاضر کن؛ اگر فرانسواز را پایین دیدی بگو که خیلی با شماها خوش و بش نکند، بگویاید ببیند به چیزی احتیاج دارم یا نه.»

به راستی هم، فرانسواز که از سالها پیش در خدمت او بود و در آن هنگام نمی‌دانست روزی یکسره برای ما کار خواهد کرد، در ماههایی که ما آنجا بودیم تا اندازه‌ای عمه‌ام را به خود وا می‌گذاشت. در دوره کودکی‌ام، پیش از آن که به کومبره برویم، هنگامی که عمه لئوننی هنوز برای گذراندن زمستان به خانه مادرش در پاریس می‌آمد، فرانسواز را چنان کم می‌شناختم که روز اول ژانویه، پیش از آن که به خانه عمه بزرگ برویم، مادرم یک سکه پنج فرانکی در دستم می‌گذاشت و می‌گفت: «خوب مواظب باش که اشتباه نکنی به کی بدهی. صبر کن، هر وقت من گفتم «سلام، فرانسواز» و دست به بازویت زدم پول را بده.» همین که پا به سرسرای تیره خانه می‌گذاشتیم، در تاریکی در زیر چینهای سربندی که چشم را می‌زد و چنان خشک و شکننده بود که انگار از قند ساخته، نوسانهای همگرای لبخند سپاس‌آمیز پیشهنگامی را می‌دیدیم. فرانسواز بود که، بیحرکت ایستاده در آستانه در کوچک راهرو، به تندیس قدیسی در طاقچه‌اش می‌مانست. هنگامی که چشمان کمی به آن

تاریکی شبستانی عادت می‌کرد، در چهره‌اش محبت بی‌چشمداشت به بشریت و احترام مهرآمیز به طبقات بالاتر جامعه، که امید عیدی در بهترین گوشه‌های قلبش برانگیخته بود، دیده می‌شد. مادرم نیشگونی از بازویم می‌گرفت و به صدای بلند می‌گفت: «سلام فرانسواز». با این نشانه انگشتان من از هم باز می‌شد و سکه را رها می‌کردم که دستی دو دل اما دراز شده آن را می‌گرفت. اما از زمانی که به کومبره می‌رفتیم هیچکس را بهتر از فرانسواز نمی‌شناختم؛ ما را بیشتر از همه دوست داشت، و دستکم در سالهای اول، گذشته از احترامی که برای ما هم به همان اندازه عمه ام قائل بود، از این نظر هم به ما علاقه بسیار نشان می‌داد که هم امتیاز خویشاوندی با خانواده ارباب او را داشتیم و هم این جاذبه را که ارباب همیشگی‌اش نبودیم (برای پیوندهای خونی نادیدنی که اعضای یک خانواده را باهم خویشاوند می‌کرد همان احترامی را نشان می‌داد که تراژدی نویسان یونانی). از همین رو، با چه شادمانی ای به پیشواز ما می‌آمد، و برایمان دل می‌سوزاند از این که در روز آمدنمان، در آستانه عید پاک، هوا هنوز خوب نبود، و اغلب باد سردی می‌وزید، و مادرم از او احوال دخترش و خواهرزاده‌هایش را می‌پرسید، و این که نوه‌اش سر به راه بود یا نه، و می‌خواستند با او چه کنند، و آیا به مادر بزرگش رفته بود یا نه.

و هنگامی که خلوت می‌شد، مادرم که می‌دانست فرانسواز هنوز برای پدر و مادر سالها پیشتر مرده‌اش گریه می‌کند، با مهربانی از آن دو یاد می‌کرد، و از کوچک‌ترین جزئیات زندگی‌شان می‌پرسید.

مادرم بو برده بود که فرانسواز از دامادش خوشش نمی‌آمد، و در حضور او نمی‌توانست آزادانه با دخترش حرف بزند و در کنار او خوش باشد. از این رو، هر بار فرانسواز برای دیدنشان به چند فرسخی کومبره می‌رفت، مادرم با لبخندی به او می‌گفت: «اگر ژولین مجبور باشد همه روز را بیرون از خانه باشد و فقط شما بمانید و مارگریت، خیلی ناراحت می‌شوید، مگر نه فرانسواز؟ اما خوب، چاره‌ای نیست.» و او با خنده می‌گفت: «خانم از همه چیز خبر

دارند. از اشعه ایکس هم که برای مادام اوکتاومی آورند و تا توی قلب آدم را هم نشان می دهد بدترند.» (ایکس را با نوعی دشواری ساختگی به زبان می آورد و لبخندی هم برای مسخره خودش می زد که با همه نادانی چنان واژه دانشمندانه ای را به کار گرفته بود) این را می گفت و دستپاچه از این که کسی به او توجه نشان می داد غیبتش می زد، شاید برای این که گریه اش دیده نشود؛ مادرم نخستین کسی بود که هیجان آرام ناشی از این حس را به او می داد که زندگی اش، شادیها و غصه های روستاییانه اش، می توانست اهمیتی داشته باشد، مایه شادمانی یا اندوه کس دیگری جز خودش هم بشود. عمه ام به این که در بودن ما فرانسواز کم تر به او برسد تن می داد، چون می دانست مادرم تا چه اندازه کار خدمتکاری چنان با هوش و فعال را دوست داشت که از همان ساعت پنج صبح در آشپزخانه، با سربندی که چینهای پاکیزه درخشانده مرتبش انگار از بیسکویت بود، به همان برازندگی هنگامی بود که خودش را برای رفتن به کلیسا آماده می کرد، که هر کاری را خوب انجام می داد، چه بیمار و چه نه همانند یک اسب کار می کرد، بی سرو صدا، بی آن که کار کردنش به چشم بزند، تنها خدمتکار عمه ام که اگر مادر از او آب داغ یا قهوه سیاه می خواست آنها را به راستی داغ می آورد؛ یکی از آن خدمتکارانی که، در یک خانه، از سویی غریبه کم تر از همه از آنان خوشش می آید، شاید به این خاطر که نیازی نمی بینند از او دلبری کنند و پیش او خودی نشان بدهند، چون خوب می دانند که هیچ نیازی به او ندارند، و امکان بریدن رابطه خانواده با آن غریبه بیشتر است تا اخراج آنان؛ و از سوی دیگر، صاحبان خانه از همه بیشتر از آنان خوششان می آید چون توانایی های واقعی آنان را سنجیده اند، و دیگر اعتنایی به ظاهر سازی های خوشایند و چاپلوسی هایی ندارند که مهمان غریبه را خوش می آید اما اغلب از کارندانی چاره ناپذیری خبر می دهد.

هنگامی که فرانسواز به همه آنچه پدر و مادرم نیاز داشتند رسیدگی کرده بود و پیش عمه می رفت تا نوبت اول پپسین او را به او بدهد و از او بپرسد که برای ناهار چه می خواست، به ندرت پیش می آمد که ناگزیر نباشد درباره

این یسا آن رویداد مهم توضیحی بدهد یا نظر خودش را بگوید :

«فرانسواز، فکرش را بکنید که مادام گوپی امروز با بیشتر از ربع ساعت تأخیر رفت دنبال خواهرش؛ اگر یک کم دیگر در راه لگ و لگ کند تعجبی ندارد که وعظ تمام شده به کلیسا برسد.»

فرانسواز در جواب می‌گفت: «بله، هیچ تعجبی ندارد!»

«فرانسواز، اگر پنج دقیقه زودتر آمده بودید مادام ایمبر رامی دیدید که مارچوبه‌هایی دستش بود دو برابر از مال ننه کالو بزرگ‌تر، از خدمتکارش پرسید ببینید آنها را از کجا گیر می‌آورد. حالا که امسال، در هر چاشنی‌ای مارچوبه می‌زنید، باید برای مهمانهایمان همچو مارچوبه‌هایی پیدا کنید.»

فرانسواز می‌گفت: «هیچ بعید نمی‌دانم که مال باغچه آقای کشیش باشد.»

عمه ام شانه بالا می‌انداخت و می‌گفت: «آه! چه حرفها می‌زنید فرانسواز، آقای کشیش، خودتان خوب می‌دانید که مارچوبه‌های او چقدر کوچک و بیخود است. این‌هایی که من دارم می‌گویم به کلفتی یک بازو بود. البته نه مثل مال شما، مثل بازوی من بینوا که امسال باز این قدر لاغر شده... راستی، فرانسواز، شما هم این سرو صدایی را که مخ مرا داغان کرد شنیدید؟»

«نه، مادام اوکتا.»

«آه! طفلک بینوا، باید خدا را شکر کنید که یک سر و گوش سالم به شما داده. ما گلون بود که آمده بود دنبال دکتر پیرو، خیلی زود بیرون آمدند و پیچیدند توی کوچه لوازو. باید جایی بچه‌ای مریض شده باشد.»

فرانسواز آهی می‌کشید و می‌گفت: «وای خدا!»

نمی‌توانست بشنود که بر سر ناشناسی، حتی در آن طرف دنیا، بلایی آمده باشد و آه نکشد.

«راستی، فرانسواز، برای کی ناقوس عزا می‌زدند؟ آها، خدا، باید برای مادام روسو باشد. یادم رفته بود که پریشب مُرد. آه! دیگر وقتش است که خدا جانم را بگیرد. بعد مرگ اوکتا و بینوایم دیگر نمی‌دانم حواسم کجاست.»

اقا، دختر جان، دارم وقت شما را بیخود تلف می‌کنم.»  
 «اختیار دارید، مادام اوکتاو، وقت من که ارزشی ندارد. وقت را که خدا به ما فروخته. فقط باید بروم بینم آتش خاموش نشده باشد.»  
 بدین گونه، فرانسواز و عمه در این نشست صبحگاهی اولین رویدادهای روز را باهم بررسی می‌کردند. اقا گاهی این رویدادها چنان حالت وخیم و اسرارآمیزی به خود می‌گرفتند که عمه حس می‌کرد نمی‌تواند منتظر آمدن فرانسواز بماند و چهار ضربه گوشخراش زنگ در خانه طنین می‌انداخت.  
 فرانسواز می‌گفت: «هنوز که وقت پسین نشده، مادام اوکتاو. مگر حالتان به هم خورد؟»

«نه، فرانسواز. البته چرا، خوب می‌دانید که دیگر به ندرت اتفاق می‌افتد که حالم به هم نخورد؛ یک روزی، بدون این که بفهمم چه‌ام است، مثل مادام روسو می‌میرم؛ اقا برای این رنگ نزدم. باورتان می‌شود که همین الآن، همین طور که دارم شما را می‌بینم، مادام گوپی را با یک دخترکی که هیچ نمی‌شناسمش دیدم؟ بروید یک خرده نمک از کاموبخرید. غیرممکن است که تئودور نداند آن دختره کیست.»

فرانسواز، که ترجیح می‌داد مسأله را در جا روشن کند و در همان صبح هم دوبار به مغازه کامورفته بود می‌گفت: «باید دختر آقای پوپن باشد.»  
 «دختر آقای پوپن! هه، چه حرفها می‌زنید، فرانسواز! یعنی می‌خواهید بگویید که خودم نمی‌شناسمش؟»

«دختر بزرگه را نمی‌گویم، مادام اوکتاو. منظورم آن کوچیکه است که در ژویی شبانه‌روزی است. فکر می‌کنم امروز صبح دیدمش.»  
 عمه می‌گفت: «آها! شاید هم این باشد. پس باید برای عید آمده باشد. درست است! احتیاجی به فکر کردن ندارد، برای عید آمده. پس به زودی مادام ساز را هم می‌بینیم که برای ناهار می‌آید و زنگ خانه خواهرش را می‌زند. درست است! پسرک شاگرد گالوپن را دیدم که داشت با یک کیک می‌رفت. حتماً می‌بردش برای مادام گوپی.»

فرانسواز که می‌خواست هرچه زودتر برود و به تدارک ناهار پردازد، با بهره‌گیری از فرصت تماشایی که می‌توانست به عمه نوید بدهد می‌گفت: «مادام اوکتاو، حالا که مادام گوپی مهمان دارد، تا چند دقیقه دیگر سر و کله‌شان برای ناهار پیدا می‌شود، چون دیگر دارد کم کم دیر می‌شود.»

«نه، قبل از ظهر که نمی‌آیند.» عمه این را با لحنی تسلیم‌آمیز می‌گفت و نگاهی نگران، اما گذرا، به ساعت دیواری می‌انداخت تا مبادا دیده شود که او بی‌کی که به همه چیز پشت پا زده بود، از دیدن این که مادام گوپی برای ناهار مهمان داشت آن قدر خوشحال می‌شد، که تازه برای آن هم باید متأسفانه بیشتر از یک ساعت انتظار می‌کشید. و پیش خود می‌گفت: «وانگهی، موقعی می‌آیند که دارم ناهار می‌خورم!» ناهار خودش تفریحی آن اندازه مهم بود که دلش نخواهد یکی دیگر با آن همزمان شود. «یادتان نمی‌رود که تخم مرغ و کیم مرا توی بشقاب پخت بگذارید، ها؟» تنها بشقابهایی بودند که تصویرهایی رویشان کشیده شده بود و عمه دوست داشت هر بار شرح تصویر بشقابی را که برایش گذاشته می‌شد بخواند. عینکش را می‌زد و می‌خواند: علی بابا و چهل دزد، علاءالدین و چراغ جادو، و لبخندزنان می‌گفت: خیلی خوب، خیلی خوب.

فرانسواز که می‌دید عمه دیگر نمی‌خواهد او را به مغازه کامو بفرستد می‌گفت: «اگر بخواید می‌توانم سری به کامو بزنم...»

«نه لازم نیست. باید همان دختر پوپن باشد. طفلک فرانسواز، متأسفم از این که بیخود صدایتان کردم.»

اما خوب می‌دانست که فرانسواز را بیهوده فرانخوانده بود، زیرا، در کومبره، یک آدم «ناشناس» موجودی به همان اندازه باور نکردنی بود که خدایی اساطیری، و به راستی کسی به یاد نمی‌آورد که در هر بار که در کوچه سنت اسپری یا در میدان شهر، واقعه شگرفاشگرف ظهور غریبه‌ای اتفاق افتاده بود، پژوهشهای دقیق بعدی سرانجام آن شخصیت افسانه‌ای را تا حد یک «آدم آشنا» پایین نیاورده باشد. «آشنا»یی یا شخصی، یا انتزاعی، بر پایه

شناسنامه اش، به عنوان خویشاوند درجه فلان این یا آن آدم اهل کومبره. یا پسر مادام سوتون بود که از سربازی برمیگشت، یا خواهرزاده اسقف پردرو که از صومعه بیرون آمده بود، یا برادر کشیش، کارمند دارایی در شاتودن، که بازنشسته شده یا آمده بود که تعطیلات عید را آنجا بگذراند. با دیدنشان دستخوش هیجان این فکر می شدند که در کومبره کسانی بودند که آدم نمی شناختشان، فقط به این دلیل که نمی توانست آنان را بیدرنگ بجا بیاورد یا نام و نشانشان را بداند. درحالی که، از مدتها پیش خانم سوتون و کشیش به همه گفته بودند که منتظر «مسافر»ی اند. اگر در شامگاهی، در بازگشت از گردش، پیش عمه می رفتم تا برایش تعریف کنم کجاها رفته بودیم، و بی احتیاطی می کردم و می گفتم نزدیک پون-ویو مردی را دیده بودیم که پدر بزرگ او را نمی شناخت، عمه شگفت زده می گفت: «آه! چه حرفها می زنی! کسی که پدر بزرگ نمی شناختش!» با این همه، خبر تا اندازه ای هیجان زده اش می کرد، می خواست خوب مطمئن بشود، پدر بزرگم احضار می شد: «این که نزدیک پون ویو دیدید کی بود، دایی جان؟ تا حال ندیده بودیدش؟» پدر بزرگم در پاسخ می گفت: «چرا. پروسپه بود، برادر باغبان خانم بویوف.» عمه که خیالش راحت شده بود، با چهره کمی سرخ شده می گفت: «آها! پس این طور.» سپس شانه ای بالا می انداخت و با لبخندی تمسخرآمیز می گفت: «چون این می گفت یک کسی را دیده بودید که نمی شناختید!» و به من توصیه می کردند که بار دیگر بیشتر دقت کنم و با این گونه گفته های نسنجیده عمه را به هیجان نیندازم. در کومبره همه همه کس، و از جمله چهار پایان را، چنان خوب می شناختند که اگر از اتفاق عمه سگی را از پنجره می دید که «نمی شناخت»، دیگر نمی توانست به آن فکر نکند و همه توانایی استنتاج و همه ساعتهای فراغتش را صرف این امر شگرف می کرد.

فرانسواز، بدون چندان اعتقادی و تنها برای آرام کردن عمه و این که «سر خودش را درد نیاورد» می گفت: «باید سگ مادام ساز را باشد.»



عمه که با روحیه نقادش نمی توانست به این سادگی پدیده‌ای را بپذیرد می گفت: «یعنی من سگ مادام ساز را نمی شناسم!»  
فرانسواز می گفت: «آها. شاید سگ تازه‌ای باشد که آقای گالوپن از لیسو آورده.»

«آها! این ممکن است.»

فرانسواز که از تئودور چیزهایی در این باره شنیده بود می گفت: «می گویند که سگ خیلی مهربانی است، مثل یک آدم باهوش است، همیشه سرحال، همیشه مؤدب، همیشه خوب و خوشگل. کم دیده شده که سگی با این سن و سال کم این قدر با غیرت باشد. مادام اوکتاو، دیگر باید بروم، وقت سرگرمی نیست، چیزی به ساعت ده نمانده، هنوز اجاق را هم روشن نکرده‌ام و باید مارچوبه‌ها را هم پاک کنم.»

«چه، فرانسواز، باز هم مارچوبه! مثل این که امسال جنون مارچوبه به جانتان افتاده، کاری نکنید که دل مهمانهای پارسی مان را بزند!»

«نه، مادام اوکتاو، خیلی هم دوست دارند. از کلیسا که برمی گردند گرسنه اند و مارچوبه را با اشتهای تمام می خورند.»

«الآن دیگر باید در کلیسا باشند؛ بهتر است که وقت را تلف نکنید.

بروید و به ناهارتان برسید.»

همچنان که عمه این گونه سرگرم گفت و گو با فرانسواز بود من با پدر و مادرم به کلیسا می رفتم. چقدر کلیسایمان را دوست داشتم! انگار هنوز پیش چشمم است. درگاه کهنه اش، سیاه، سوراخ سوراخ چون آبکش، کج بود و در گنجها (به همان گونه که حوضچه آب متبرک) بس گود افتاده بود انگار که سایش نرم بالاپوش زنان روستایی که پا به کلیسا می گذاشتند و انگشتانشان که خجولانه از آب متبرک برمی داشت، می توانست، بر اثر قرنها تکرار نیرویی ویرانگر شود، سنگ را خم کند و بر آن شکاف بنشانند به همان سان که سنگ فرسخ نما از برخورد هر روزه با چرخ ارابه‌ها خط برمی دارد. حتی گورسنگ‌هایش هم، که خاک شریف بازمانده از تن اسقفهای درگذشته

کومبره در زیر آنها انگار که سنگفرش معنوی شبستان کلیسا بود، سختی و بیجانگی سنگ را نداشت، چون زمان آنها را نرم کرده و همانند عسل از چارچوب راستگوشه اولیه شان به بیرون ریخته بود؛ اینجا، چون سیلان زرد رنگی که حرف کوتیک پر شاخ و برگی را به دنبال خود می‌کشاند، گل‌های سفید مرمری را در خود غرق می‌کرد؛ آنجا، به هم برآمده، نوشتار بیضوی لاتینی را در خود می‌گرفت، تفنن دیگری را هم بر ترتیب نوشته‌های مخفف می‌افزود، دو حرف کلمه‌ای را به هم نزدیک و بقیه آنها را بیش از اندازه از هم دور می‌کرد. شیشه‌نگاره‌هایش هیچگاه به زیبایی نوازشگرانه روزهایی نبود که خورشید کم می‌تابید، به گونه‌ای که با همه تیرگی هوای بیرون، شک نداشتی که هوای درون کلیسا خوش بود؛ یکی از آنها سرتاسر پوشیده از تصویر کسی شبیه شاه‌ورق بود که آن بالا، زیر ایوانی میان زمین و آسمان می‌زیست (و در بازتاب کج و آبی رنگش، گاهی در روزهای وسط هفته، در نیمروز، هنگامی که آینه‌ی در کلیسا بر پا نبود — در یکی از آن لحظه‌های نادری که شبستان خالی و هوا گرفته، انسانی‌تر و برازنده‌تر می‌نمود، و با درخشش آفتاب روی ااثاثة مجللش حالت تقریباً مسکونی تالار سرایی قرون وسطایی با نقشهای سنگی و شیشه‌های رنگی را می‌یافت — خانم ساز را می‌شد دید که لحظه‌ای زانو می‌زد و پاکت نخ پیچیده نانهای خامه‌ای را که تازه از شیرینی‌فروشی روبه‌رو گرفته بود و برای ناهار به خانه می‌برد روی صندلی کناری می‌گذاشت)، در یک شیشه‌نگاره دیگر، کوهی از برف گلگون دیده می‌شد که در پایش جنگی درگیر بود، و چنان می‌نمود که به شیشه چسبیده و لایه‌ای از یخ کدر را روی آن نشانده باشد، همانند شیشه‌ای برفک پوشیده که روشنای سپیده‌دم بر آن بتابد (بدون شک همان سپیده‌ای که ارغوانی‌گون بر محراب می‌تابید و نقش و نگار آن را به رنگهایی چنان تر و تازه درمی‌آورد که گفتمی نه رنگهایی برای همیشه نشسته روی سنگ، بلکه بازتاب گذرای روشنایی از بیرون بودند که به زودی محو می‌شد)؛ و همه آن چنان قدیمی که پیری سیمگونشان اینجا و آنجا در خاکستر قرن‌ها اخگر می‌زد و نخ‌نمایی درخشنده تار و پود کهنه فرش

نرم شیشه‌ای شان به چشم می‌آمد. یکی از آنها گستره بلند خانه خانه‌ای بود که به کمابیش صد شیشه نگاره کوچک چهارگوش، بیشتر به رنگ آبی، تقسیم می‌شد، همانند ورقهای بزرگ بازی که شاه شارل ششم<sup>۳۳</sup> را سرگرم می‌کرد؛ اما اگر پرتوی از خورشید می‌درخشید، یا نگاه من در حرکت شیشه نگاره را می‌پیمود و آتش‌سوزی جنبان و دل‌انگیزی را، گاهی فرونشسته و گاهی بالا گرفته، در آن به جنبش درمی‌آورد، لحظه‌ای بعد درخشش رنگهای متغیر دم طاووس را به خود می‌گرفت، سپس می‌لرزید و موج می‌زد و به شکل بارانی رخشنده و رؤیایی درمی‌آمد که از بالا‌های رواق تیره و صخره‌ای و از روی دیواره‌نمناک فرو می‌ریخت، انگار که من و پدر و مادرم که مرا به دنبال خود می‌بردند در غاری آکنده از چکیده‌های پیچاپیچ پیش می‌رفتیم؛ لحظه‌ای بعد، شیشه نگاره‌های کوچک لوزی شفافیت ژرف و سختی و نشکنندگی یا قوت‌های کبودی را به خود می‌گرفتند که روی سینه آویز عظیمی نشانده شده باشند، اما از پس آنها، لبخند گذرایی از خورشید، دوست داشتنی‌تر از همه آن زر و گوهر، حس شود؛ تابش آفتاب، در سیلان آبی و نرمی که آن گوهرها را در خود می‌گرفت به همان گونه بازشناخته می‌شد که روی سنگفرش میدان یا کاه بازار؛ و حتی، در نخستین یکشنبه‌هایمان پیش از عید پاک، با شکوفا کردن آن فرش خیره‌کننده و زرین مهر گیاه شیشه‌ای، آن سان که در بهاری تاریخی از دوران جانشینان سن لویی، دلداری ام می‌داد از این که زمین هنوز برهنه و تیره بود.

در کلیسا دو پرده دار افراشته بود که تاجگذاری استر را نشان می‌داد (سنت چنین بود که اردشیر را به چهره یک شاه فرانسه و استر را شبیه زنی از گرمانت، که او دوستش می‌داشت، نشان دهند)؛ رنگ پرده‌ها رفته رفته محو شده و به آنها حالتی ویژه، گونه‌ای برجستگی و روشنایی داده بود؛ اندکی از صورتی از روی دهان استر به بیرون از خط لبها دویده بود؛ زردی دامنش چنان چرب و چنان روغن‌آسا پهن شده بود که به آن جسمیت می‌داد و از فضای کدر پرده بیرونش می‌زد؛ و سبزی درختان، که در پایینه‌های پرده بافته از پشم و

ابریشم شاداب مانده اما در بالاها رنگ باخته بود، شاخه های دراز رو به زردی را در بالای تنه های تیره به رنگی روشن تر می نمایاند، انگار تابش ناگهانی و کج کج خورشیدی ناپیدا آنها را طلایی و نیمه محو کرده باشد. این همه، و نیز اشیاء گرانبهای پیشکشی شخصیتهایی که برای من حالتی کمابیش افسانه ای داشتند (صلیب طلایی که، گفته می شد کار سن الو و اهدایی داگوبر بود، و گورفرزندان لویی ژرمانیک، از سنگ سماک و مس مینایی)، و به خاطر آنها، هنگامی که در کلیسا به سوی صندلی هایمان می رفتیم، همان گونه گام برمی داشتم که در دره ای پری زده، که در آن، روستایی شگفت زده اثر لمس کردنی گذر فراطبیعی پریان را بر روی صخره و درخت و مرداب می بیند، این همه کلیسا را برای من چیزی یکسره متفاوت با همه چیزهای دیگر شهر می کرد: ساختمانی که، به تعبیری، فضایی چهار بُعدی در خود داشت — و بعد چهارم زمان بود —، با شبستانی فراز آمده از قرنها که به نظر می رسید رواق به رواق و محرابچه به محرابچه اش نه تنها چند متری را در خود گرفته و بر آنها چیره شده، بلکه دورانهایی پی در پی را نیز پشت سر گذاشته و از آنها پیروز سر برآورده است؛ سده سخت و سرکش یازدهم را در ستبری دیوارهایش نهفته داشت که، قوسهای سنگین کور شده با سنگهای زمخت آن دوره تنها در فرو رفتگی ژرف پلکان ناقوسخانه در کنار درگاه به چشم می آمد، و تازه در آنجا هم در پشت طاقنماهای ظریف گوتیک پنهان بود که خود را در برابر او به غمزه به هم می فشردند، چون خواهران بزرگتری که لبخند زنان بخواهند برادر چموش غرغرو و بد لباسی را از چشم غریبه ها پنهان بدارند؛ برج بلندش، که سن لویی را دیده بود و انگار هنوز هم می دید، در آسمان بالای میدان افراشته بود؛ و با سردابش پا در ژرفای شبی مروونژی داشت که در زیر قبه تاریکش، که چون غشاء خفاش سنگی عظیمی رگه رگه بود، تئودور و خواهرش ما را کور مالانه به دنبال خود می بردند و با شمعی مزار نوۀ سیزبر را روشن می کردند که در رویش فرو رفتگی ژرفی — مانند نقش یک سنگواره — دیده می شد. می گفتند که آن نقش «اثر چراغ

بلوری بود که در شب قتل شهزاده خانم فرانکی، خود به خود از زنجیر طلایی که آن را از محل محراب فعلی کلیسا می‌آویخت آزاد شده و فرو افتاده بود، و بی آن که بلور بشکند و بی آن که شعله‌اش خاموش شود، در سنگ فرو رفته و آن نقش را بر آن نشانده بود.»<sup>۳۴</sup>

نمای بیرونی محرابخانه کلیسای کومبره، به راستی جای گفتگو دارد؟ بس که زمخت، عاری از زیبایی هنری و حتی انگیزش مذهبی بود. از بیرون، از آنجا که برخوردگاه خیابانهای رو به کلیسا در سرایش بود، دیوارستبر محرابخانه بر فراز پایه‌ای ساخته شده از سنگهای نتراشیده و قلوه‌سنگ به چشم می‌آمد که هیچ جلوه روحانی نداشت، پنجره‌هایش بیش از اندازه افراشته به نظر می‌رسید، و آن همه بیشتر به دیوار زندان می‌مانست تا به کلیسا. و بدیهی است که بعدها، هر بار که به یاد محرابخانه‌های زیبا و باشکوهی می‌افتادم که دیده بودم، هرگز به فکر نمی‌گنجید که کلیسای کومبره را با آنها مقایسه کنم. تنها یک بار، در سر پیچ یک کوچه شهرستانی، در برخورد گاه سه کوچه دیگر چشمم به دیواری زمخت و افراشته افتاد که پنجره‌هایی در بالا بالاها و همان حالت نامتقارن محرابخانه کومبره را داشت. با دیدنش، به این فکر که در شارتر و رنس<sup>۳۵</sup> به من دست داده بود نیفتادم که حس مذهبی با چه نیروی سترگی بیان شده بود، بلکه فقط بی اختیار داد زدم: «کلیسا!»

کلیسا! خودمانی؛ همسایه دیوار به دیوار داروخانه آقای راپن و خانه خانم لوازو، در کوچه سن ایلر که در شمالی‌اش در آن بود؛ شهروند ساده کومبره که اگر کوچه‌های شهر شماره داشت او هم می‌توانست یکی داشته باشد، و صبحها که نامه‌رسان نامه می‌آورد، پس از آقای راپن و پیش از خانم لوازو سری هم به آن شماره بزند؛ با این همه، میان کلیسا و هر آنچه جز آن بود مرزی بود که ذهن من هرگز نتوانست از آن بگذرد. خانم لوازو بوته‌هایی از گل آویزه در لبه پنجره‌اش داشت که نابجا عادت کرده بودند شاخه‌های سر آویخته‌شان رابه هر طرف بدوانند، و گل‌های آنها، بزرگ که می‌شدند، همه

فکرشان این بود که بروند و گونه‌های بنفش و آماسیده‌شان را برای خنک شدن به نمای تیره کلیسا بچسبانند، اما این همه، در چشم من، به آن گل‌های آویزه هیچ قداستی نمی‌داد؛ اگر چه چشم میان گلها و سنگ سیاهی که خود را به آن می‌فشردند هیچ فاصله‌ای نمی‌دید، در ذهنم میان آن دو ورطه‌ای بود.

برج ناقوس سن ایلر از خیلی دور به چشم می‌آمد، پیکره فراموش نشدنی‌اش حتی هنگامی که کومبره هنوز پیدا نبود در افق دیده می‌شد؛ هنگامی که، در هفته عید پاک، چشم پدرم از قطاری که ما را از پاریس می‌آورد به برج می‌افتاد که همه شیارهای آسمان را یک به یک درمی‌نوردید، و خروس کوچک آهنی نوکش را به هرسو می‌دواند، به ما می‌گفت: «خوب دیگر، رسیدیم، پتوها را بردارید.» و در یکی از درازترین گشت‌هایی که در کومبره می‌زدیم، نقطه‌ای بود که جاده تنگ می‌شد و ناگهان سر از پهنة بسیار گسترده‌ای درمی‌آورد که جنگلهایی بریده بریده افقش را می‌بست و از پس آنها فقط نوک تیز ناقوسخانه سن ایلر به چشم می‌آمد، اما آن چنان نازک، آن چنان صورتی، که پنداری اثر خراش ناخنی بر آسمان بود، ناخنی که خواسته باشد بر آن چشم انداز، آن نگاره یکسره طبیعی، اندک اثری از هنر و یگانه نشانه‌ای از آدم بیفزاید. هنگامی که نزدیک‌تر می‌رفتیم و بازمانده برج چهارگوش و نیمه ویرانه‌ای را که در کنارش و کوتاه‌تر از آن بود می‌دیدیم، آنچه بیش از همه به چشم می‌زد رنگ سرخگون و تیره سنگهایش بود؛ و در بامداد مه‌آلود پاییزی، برافراشته در آن سوی بنفش توفانی تاکستانها، به آواری ارغوانی به رنگ تاک باکره می‌مانست.

در راه بازگشت به خانه، در میدان، اغلب مادر بزرگم مرا برای تماشای آن می‌ایستاند. از روزنه‌های برجش، که دو به دو بالای یکدیگر قرار گرفته بودند و فاصله‌هایشان همان تناسب درست و اصیلی را داشت که تنها به چهره انسان نیست که زیبایی و وقار می‌دهد، دسته‌هایی از کلاغ را به تناوب رها

می‌کرد و پایین می‌ریخت که چند لحظه‌ای با سر و صدا چرخ می‌زدند، انگار که سنگهای کهن برج آنها را زده و پس رانده باشند، سنگهایی که پروازشان می‌دادند بی‌آن که به نظر رسد آنها را می‌بینند، و یکباره نامسکون شده بودند و آشوبی بی‌پایان برمی‌انگیختند. آنگاه، پس از آن که مخمل بنفش هوای شامگاهی را از هر سو خط خطی می‌کردند، ناگهان آرام می‌گرفتند و در کام برج فرو می‌رفتند، که پس از شومی دوباره خجسته شده بود، چند تایی شان، اینجا و آنجا، در نوک برج، انگار دیگر نمی‌جنبیدند، یا شاید حشره‌ای را به منقار می‌گرفتند، مانند مرغی دریایی که با سکون ماهیگیری بر نوک موجی ایستاده باشد. مادر بزرگم، بی‌آن که چندان بداند چرا، ناقوسخانه سن ایلر را عاری از خودستایی، فرومایگی و ابتدالی می‌دانست که نبودشان او را می‌داشت طبیعت را — هنگامی که دست انسان، مانند باغبان خانه عمه بزرگم، آن را خوار نکرده بود — و آثار سترگ بشری را دوست بدارد و سرشار از نفوذی نیکو بداند. و بدون شک، هر بخشی از کلیسا که به چشم می‌آمد، آن را به واسطه نوعی اندیشه که در آن دمیده شده بود از هر ساختمان دیگری باز می‌شناساند، اما پنداری آنچه کلیسا را به درک هویت خودش می‌رساند، و موجودیت فردی و مسئولانه‌اش را یادآور می‌شد، برج ناقوسخانه‌اش بود. او بود که از زبان کلیسا سخن می‌گفت. و بالاتر از همه، کمابیش بر این گمانم که مادر بزرگم ناقوسخانه کومبره را دارای آن حالتی می‌دانست که برایش از همه چیز دنیا گرانبهاتر بود: بی‌پیرایگی و برازندگی. ناآشنا به هنر معماری می‌گفت: «بچه‌ها، اگر می‌خواهید مسخره‌ام کنید، بکنید، شاید از نظر قواعد معماری قشنگ نباشد، اما من از قیافه عجیب کهنه‌اش خوشم می‌آید. مطمئنم که اگر پیانو می‌زد دستش خشک نبود.» هنگامی که تماشایش می‌کرد، و خمش نرم و کرنش شیبهای سنگی‌اش را که با هر چه بالا رفتن چون دستهایی نیایشگر به هم نزدیک می‌شدند با نگاهش می‌پیمود، چنان با جهش پیکان نوک برج یکی می‌شد که گفتم نگاهش با آن پر می‌کشید؛ و در همان حال دوستانه برای سنگهای کهنه فرسوده لبخند می‌زد که خورشید شامگاهی فقط

بالاهایشان را روشن می‌کرد و، از لحظه‌ای که به بخش آفتاب زده وارد می‌شدند و نور نرمشان می‌کرد، یکباره بلندتر و دورتر جلوه می‌کردند، همانند سرودی که اوج بگیرد و یک اوکتا و بالاتر خوانده شود.

ناقوسخانه سن ایلر بود که به همه کارها، همه ساعتها، همه دیدگاههای شهر شکل و شخصیت و شرافت می‌داد. از اتاق تنها می‌توانستم پایه‌اش را ببینم که از سنگ لوح پوشیده بود؛ اما هر بار که آن را، در صبح گرم یک روز یکشنبه تابستانی می‌دیدم که چون خورشید سیاهی می‌درخشید، با خودم می‌گفتم: «وای خدا! ساعت نه! اگر بخواهم قبل از رفتن به کلیسا سری به عمه لثونی بزنم و ببوسمش باید زودتر آماده بشوم.» و به دقت می‌دانستم که آفتاب در میدان به چه رنگی بود، و همچنین گرما و غبار بازار، و سایه پرده مغازه‌ای آکنده از بوی کتان که شاید مادرم پیش از رفتن به کلیسا به آن می‌رفت تا چند دستمالی بخرد که مغازه‌دار، با پشت خمیده، به او نشان می‌داد و در همین حال، در تدارک بستن مغازه، به پستو می‌رفت تا کت یکشنبه‌اش را بپوشد و دستهایش را صابون بزند که عادتش بود آنها را هر چهار پنج دقیقه، حتی در غمبارترین شرایط، به حالتی آمیخته از کوشندگی و حسابگری و موفقیت به هم بساید.

هنگامی که، پس از مراسم نیایش، به مغازه تودور می‌رفتیم تا بگوییم که نان شیرمالی بزرگ‌تر از همیشه برایمان بفرستد چون خویشاوندانمان در تیرزی با بهره‌گیری از هوای خوب آمده بودند تا نهار را با ما باشند، ناقوسخانه دربرابرمان بود که خودش هم مانند نان شیرمال متبرک بزرگ‌تری، پخته و برشته، با رویه پوسته پوسته شده و چرب و چسبناک از آفتاب، در دل آسمان آبی نوک می‌افراشت. و غروبها، هنگامی که از گردش برمی‌گشتم و به اندکی بعد و لحظه‌ای می‌اندیشیدم که باید به مادرم شب خوش بگویم و دیگر او را نبینم، ناقوسخانه در روشنای پایان روز چنان حالت نرمی داشت که گفتمی چون بالشی از مخمل قهوه‌ای روی آسمان رنگ پریده گذاشته و در آن فرو شده بود، و آسمان زیر فشارش، اندکی گود رفته بود تا برایش جا باز کند و



لبه‌هایش کمی بیرون می‌زد؛ و سر و صدای پرندگان که گرد آن می‌چرخیدند انگار بر سکوت آن می‌افزود، پیکانش را بیشتر می‌افراشت و به آن حالتی وصف نشدنی می‌داد.

حتی هنگامی که برای خرید به کوچه‌های پشت کلیسا می‌رفتیم که در آنجا خودش به چشم نمی‌آمد، هنوز چنین می‌نمود که نظم همه چیز با ناقوسخانه رابطه داشته باشد که گاه به گاهی از لابه‌لای خانه‌ها دیده می‌شد، و شاید به این خاطر که تنها و بدون کلیسا بود هیچ‌جا بیشتر می‌برمی‌انگیخت. و البته، بسیاری ناقوسخانه‌های دیگر هستند که در چنین حالتی زیباتر به چشم می‌آیند، و تصویرهایی از ناقوسخانه‌هایی را به یاد می‌آورم که از پس ساختمانهایی زیباتر و هنری‌تر از چشم انداز کوچه‌های غم‌انگیز کومبره سر برافراشته‌اند. هرگز از یاد نمی‌برم که در شهر شگرفی از نورماندی در نزدیکی بلبک، در میان دو ساختمان زیبای سده هجدهم که از بسیار جنبه‌ها برایم عزیز و محترم‌اند، و در آن سوی باغچه قشنگی که از پای پله آنها تا کناره جویبار کشیده شده است، پیکان گوتیک کلیسایی که خود به چشم نمی‌آید دیده می‌شود که پنداری نمای دو ساختمان را کامل می‌کند و از فراز آنها به آسمان قد می‌کشد، اما حالتی چنان متفاوت، فاخر، حلقه حلقه، گلگون و جلایی دارد که جدایی اش از آنها به همان روشنی دیده می‌شود که در کناره دریا، تفاوت نوک کنگره‌ای و روناس گون صدفی دوکی شکل و مینایی که میان دو قلوه سنگ افتاده باشد. حتی در پاریس، در یکی از زشت‌ترین محله‌هایش، پنجره‌ای می‌شناسم که از آنجا، از پس یک یا دو یا حتی سه پرده بر ساخته از بامهای چندین خیابان شهر، ناقوسخانه‌ای بنفش، گاهی سرخگون، و گاهی، در فاخرترین «نمونه»هایی که هوا از آن می‌گیرد، به رنگ سیاه و خاکستری دیده می‌شود و همان گنبد کلیسای سنت اوگوستن است که، به این چشم انداز پاریس، حالت برخی از منظره‌های رم پیرانزی<sup>۳۶</sup> را می‌دهد. اما از آنجا که حافظه‌ام، با هر سلیقه‌ای که ممکن بود در تهیه این گراورهای کوچک به کار برده باشد، نتوانسته بود آنچه را از دیرباز از

دست داده بودم، حسی را که وامی داردمان یک چیز را نه یک نمایش بلکه وجودی بی همانند بدانیم، در آنها بگنجانند، هیچکدام از آنها نمی تواند چون خاطره چشم انداز ناقوسخانه کومبره در کوچه های پشت کلیسا بخش ژرفی از زندگی مرا وابسته به خود کند. در هر هنگامی که می دیدی اش، چه در ساعت پنج که برای برداشتن نامه ها به اداره پست نزدیک خانه می رفتی و از طرف چپت، نوک پیکره تنهائش یکباره از بالای بام ساختمانها به چشم می زد؛ یا برعکس اگر می خواستی سری به احوال پرسی به خانم ساز را بزنی، و با نگاهت آن خطی را که پس از گذر نمای دیگرش کوتاه می شد دنبال می کردی و می دانستی که باید به دومین کوچه بعد از ناقوسخانه پیچی؛ یا هنگامی که، دور ترک، در راه ایستگاه، آن را کج می دیدی و در نیمرخش خطها و سطوحهای تازه ای پیدا می شد، چون جسمی که در لحظه ای ناشناخته از چرخشش، غافلگیرانه به چشم بیاید؛ یا از کناره ویوون، از جایی که محرابخانه اش به خاطر پرسپکتیو برجسته و برآمده به نظر می آمد و چنین می نمود که برجستگی ماهیچه وارش حاصل کوشش ناقوسخانه باشد که می خواهد پیکانش را به قلب آسمان پرتاب کند؛ در هر حال، همیشه باید به او رو می کردی، همیشه او بود که بر همه چیز چیره بود، از بلندای نامنتظرش بر خانه ها فرمان می راند، در برابرم حالت انگشت افراشته ای از خداوند را داشت که خود در میان توده آدمیان پنهان باشد بی آن که نتوانم از بقیه بازش بشناسم. و همین امروز هم، اگر در یک شهر بزرگ یا در محله ای از پاریس که خوب نمی شناسم، رهگذری که راه را از او پرسیده ام، به نشانه راهنما برج بیمارستانی را در دوردستها نشانم بدهد، و یا ناقوسخانه صومعه ای را که عرقچین اسقفانه اش در نبش خیابانی افراشته است که باید به آن پیچم، اگر حافظه ام اندک شباهت گنگی میان آن و چهره عزیز از دست رفته ام بیابد، رهگذر که برمی گردد تا ببیند مبادا راهم را گم کنم، شاید در شگفت شود از دیدنم که بیخبر از راهی که باید می رفتم یا کاری که می بایست می کردم آنجا، در برابر برج ساعتها و ساعتها، بی حرکت، ایستاده ام و می کوشم به یاد

بیاورم، و در درونم زمین‌هایی را حس می‌کنم که از زیر مانداب فراموشی بیرون کشیده‌ام و خشک و دوباره آباد می‌شوند؛ و بدون شک آنگاه، و با دلشوره‌ای بیشتر از اندکی پیشتر که از او نشانی پرسیده بودم، هنوز راهم را جستجو می‌کنم، به کوچه‌ای می‌پیچم... اقا... در قلبم...

در بازگشت از مراسم نیایش، اغلب به آقای لوگراندن برمی‌خوریم که، به خاطر حرفه مهندسی اش باید در پاریس می‌ماند و، در غیر از دوره تعطیلات طولانی، تنها عصر شنبه و صبح یکشنبه می‌توانست به ملکش در کومبره بیاید. از آن کسانی بود که در بیرون از چهارچوب تخصص علمی شان، که خیلی هم در آن موفق‌اند، از فرهنگ ادبی و هنری کاملاً متفاوتی برخوردارند که در حرفه شان به کار نمی‌آید اما زبان بحث و گفتگویشان را غنی می‌کند. این گونه کسان، که از بسیاری ادیبان فرهیخته‌ترند (در آن زمان نمی‌دانستیم که آقای لوگراندن به عنوان نویسنده هم شهرتی داشت و از این که موسیقیدان سرشناسی آهنگی روی یکی از شعرهای او ساخته بود به شگفت آمدیم)، و از بسیاری نقاشان بهتر «کار» می‌کنند، چنین می‌پندارند که زندگی‌ای که می‌کنند آنی نیست که باید می‌کردند و فعالیت حرفه‌ای شان را یا با ولننگاری آمیخته با بازیگوشی، یا با پشتکاری سرسختانه و خودستایانه، تحقیرآمیز، تلخکامانه و جدی همراه می‌کنند. آقای لوگراندن مردی بلندبالا و خوش هیكل بود که چهره‌ای اندیشناک و ظریف، سبیلی بلند و بور و چشمانی آبی و نگاهی به یأس آمیخته داشت، با ادب و برازنده بود، خوش‌زبانی اش را در هیچ کس دیگری ندیده بودیم، در نظر خانواده‌ام، که او را همیشه الگو می‌دانست، نمونه مرد برگزیده‌ای بود که به برجسته‌ترین و لطیف‌ترین وجه زندگی می‌کرد. تنها خرده‌ای که مادر بزرگم از او می‌گرفت این بود که حرف زدنش کمی بیش از اندازه خوب، اندکی بیش از حد کتابی بود و در سخن گفتن آن حالت طبیعی کراواتهای لاوالیر<sup>۳۷</sup>ش را که همیشه شل و ول بود، یا بالاپوش راست دوخته‌اش را که به کت بچه مدرسه‌ای‌ها می‌مانست، نداشت. چیز دیگری که مایه شگفتی مادر بزرگم می‌شد حمله‌های

خشمگینانه او به اشرافیت، زندگی محفلی اشرافی و همچنین اسنوبی<sup>۳۸</sup> بود، «گناهی که حتماً سن پل، در بحث درباره گناه بخشش ناپذیر، به آن نظر دارد»<sup>۳۹</sup>.

مادر بزرگم در دریافت حس جاه طلبی اشرافی، و شاید حتی فهمیدنش، آن چنان ناتوان بود که به کار بردن آن همه شور برای تاختن به آن را بیهوده می یافت. از این گذشته، به نظرش چندان پسندیده نمی آمد که آقای لوگراندن، که خواهرش همسر اشرافزاده ای از نورماندی جنوبی نزدیک بلبک بود، در حمله به اشرافیان تا آنجا خشونت به کار برد که به انقلاب کبیر خورده بگیرد که چرا همه شان را از دم گیوتین نگذرانیده بود.

همچنان که به سوی ما می آمد می گفت: «سلام دوستان! خوشا به حالتان که خیلی اینجا می مانید؛ من باید فردا به پاریس و به لانه ام برگردم». سپس با لبخندی کمی سخره آمیز و دلسردانه و تا اندازه ای گیج که خاص خودش بود می گفت: «آه! البته، خانه ام پر از چیزهای بیهوده است. فقط ضروری را کم دارد که همان تکه بزرگی از آسمان، مثل اینجا، باشد»، روبه من می کرد و می گفت: «آقا پسر، سعی کنید همیشه یک تکه آسمان بالای زندگی تان نگه دارید. روح قشنگی دارید که از نوع خیلی نادری است، سرشت هنری دارید، نگذارید از آنچه لازم است محروم بماند.»

در بازگشت به خانه، اگر عمه کسی را می فرستاد تا بپرسد که خانم گوپی دیر به مراسم کلیسا رسیده بود یا نه، نمی دانستیم در جوابش چه بگوییم. در عوض، با دادن این خبر که نقاشی در کلیسا سرگرم کار از روی شیشه نگاره ژیلبر بده است او را سردرگم تر از پیش می کردیم. فرانسواز، که در جا به سراغ خواربارفروشن فرستاده شده بود، دست خالی برمی گشت چون نتوانسته بود تئودور را پیدا کند که حرفه دوگانه اش، یعنی خوانندگی در کلیسا با مشارکت در نگهداری آن، و کار در خواربارفروشی، او را با همه اهالی آشنا و از همه چیز باخبر می کرد.

عمه آهی می کشید و می گفت: «خدا کند هر چه زودتر وقت اولالی بشود.

فقط اوست که واقعاً می‌تواند این را به من بگوید.»

اولالی دختری لنگ، ناشنوا و پر جنب و جوش بود که پس از مرگ مادام دولابرتونری، که از بچگی پیش او خدمتکاری می‌کرد، «کناره گرفته بود» و در اتاقی در کنار کلیسا می‌نشست که همیشه از آن بیرون می‌آمد تا، چه در ساعت‌های مراسم نیایش چه در غیر از آن، دعایی در کلیسا بخواند یا به تئودور کمکی بکند؛ بقیه وقتش را به دیدن بیمارانی چون عمه لئون می‌رفت و آنچه را در جریان نیایش صبح یا عصر رخ داده بود بازگو می‌کرد. بدش نمی‌آمد که برای افزودن خرده پولی به ماهیانه اندکی که اربابان سابقش به او می‌پرداختند، گهگاه دستی به رخت‌های کشیش یا برخی دیگر از شخصیت‌های برجسته روحانی کومبره بزند. روی شل کتانی سیاهش، سربندی سفید، کمابیش شبیه راهبه‌ها، می‌پوشید و بخشی از گونه‌ها و بینی خمیده‌اش بر اثر یک بیماری پوستی به رنگ صورتی تند گل حنا بود. دیدار او بسیار مایه خوشحالی عمه لئون می‌شد که غیر از آقای کشیش کس دیگری به دیدنش نمی‌رفت. عمه رفته رفته همه کسان دیگری را که به دیدنش می‌آمدند از خود رانده بود چون به نظرش همه آنان جزویکی از دو دسته آدم‌هایی بودند که از ایشان نفرت داشت. دسته اول، که از همه بدتر بودند و زودتر از همه خود را از دستشان خلاص کرده بود، کسانی بودند که به او توصیه می‌کردند «به خودش گوش ندهد»، و این نظریه خرابکارانه را، هرچند فقط به نفی و به صورت برخی سکوت‌های مخالفت‌آمیز یا لبخندهای شک‌آلود، پیش می‌کشیدند که قدم زدنی در آفتاب و یک بیفتک حسابی و کم پخته بیشتر از رختخواب و همه دواهایش حال او را خوب می‌کند (بیفتک! درحالی که حتی دو جرعه آب معدنی کوفتی هم چهارده ساعت روی دلش می‌ماند!) دسته دوم کسانی بودند که گویا فکر می‌کردند بیماری او وخیم‌تر از آنی بود که خودش می‌پنداشت، و همان قدر وخیم که خودش می‌گفت. به این ترتیب، کسانی که او پس از کمی دودلی، و به پا درمیانی خیرخواهانه فرانسواز اجازه می‌داد به دیدنش بروند، و در جریان دیدارشان می‌دادند که

هیچ لایق لطفی که به آنان می شد نبودند چون دلی به دریا می زدند و خجولانه مثلاً می گفتند: «فکر نمی کنید که اگر در هوای آفتابی یک قدمی بزنید» یا، برعکس، در پاسخ او که می گفت: «حالم خیلی، خیلی بد است، دیگر رفتنی ام دوستان عزیزم» می گفتند: «بله، سلامتی که نباشد! اما، حالا حالاها همین طور می مانید،» هر دو این گروه، دیگر شکی نداشتند که نمی توانستند به دیدن او بروند. حالت وحشت زده عمه هنگامی که از روی تختش کسی را در کوچه سنت اسپری می دید که به نظر می رسید به خانه او می آید، یا هنگامی که صدای زنگ در را می شنید، مایه خنده فرانسواز می شد، اما آنچه بیشتر از این و همانند یک شوخی بامزه او را به خنده می انداخت شگردهای همیشه موفقیت آمیزی بود که عمه برای دست به سر کردنشان به کار می برد، و قیافه سرخورده ای که میهمانان ناکام در بازگشت به خود می گرفتند، و در ته دل خانمش را ستایش می کرد و او را از همه آن آدمها برتر می دانست، چون از پذیرفتنشان سر باز می زد. خلاصه این که، عمه توقع داشت که هم پرهیزانه اش را تایید کنند، هم به خاطر رنجی که می کشید برایش دل بسوزانند، و هم درباره آینده دلداریش بدهند.

این، کاری بود که اولالی عالی می کرد. اگر عمه دقیقه ای بیست بار می گفت: «کارم تمام است، اولالی». او هم بیست بار جواب می داد: «مادام اوکتاو، آن طور که شما خودتان مرض خودتان را می شناسید، به صد سالگی هم می رسید، مادام سازرن هم دیروز همین را می گفت.» (یکی از راسخ ترین اعتقادات اولالی، که بیشمار شواهد تجربه شده مخالف آن نتوانسته بود خللی در آن وارد کند، این بود که خانم سازرا خانم سازرن نامیده می شد.)

عمه، که دوستتر داشت برای عمرش محدوده مشخصی در نظر گرفته نشود می گفت: «من که نخواستم صد سال زنده بمانم.»

و از آنجا که اولالی بهتر از هرکسی عمه ام را سرگرم می کرد بی آن که خسته اش کند، دیدارهایش که اگر مانعی ناخواسته پیش نمی آمد هر یکشنبه